ما همه اهل غرقیم

بخش پایانی

امین فقیری

«نه خالو مرگ بود. شش ماه اتراق کرد و بردش. اهل اونا آدم را آواره بیابان می‌کند، وقتی کسب را دوست دارد، دیوانه‌اش می‌کند، ولی نمی‌کشد، مرگش بود، مرگ. دوستش داشت، می‌خواستش و بالاخره بردش. همین...»

«چه اهل اونا؟ کدام مرگ؟ عزیزجونی دیگر همه می‌فهمیدند، فقط من بدبخت نمی‌فهمیدم که بله گفتم، همدیگر را می‌خواستند... نه عزیزجونی نه... در رفت؟ کی گفته؟ نه این دیگر ظلم است، صدای جیغ‌ها را که شنید نتوانست، طاقت نداشت و دیگر برنگشت... خودش را کشت، حتماً کشته، کجا؟ نمی‌دانم، لابد خودش را از جایی انداخت پایین یا گلاویز شد با کفتاری... آدم چه می‌داند دیگر عزیزجونی...»

«زیتون پرت می‌گوید خالو، از ترس زن‌ها همه چیز را باور کرده، همین مادرت خدا رحمتش کند پایش را کرده بود توی یه کفش که او خودش را کشته، یه بار هم، آن اوایل که زیتون از ترس آمده بود خانه ما بخوابد چنان رو زیتون پرید که تا مدت‌ها تو جاش افتاده بود، زن دهاتی خالو عقل معینی نداره. او که آدمیزاد نبود. اصلاً مگر مرگ هم می‌میرد؟ تازه کی فانوس و او با هم گپی زدند؟ مجال نداشتند، خودت گوش بده، شب که می‌شود، اگر چیز بود، کوه حتماً می‌گفت... شب آخر؟ همه بیدار بودیم. ای روزگار! خیلی‌ها تو جایشان می‌پلکیدند که حالا نیستند... می‌دانستیم... خیلی وقت بود که منتظر بودیم، هوای آبادی سنگین بود. آبادی بلاتکلیف بود. روز که شد نمی‌دانستیم تا غروب چه کنیم؟ بعضی‌ها جلوی در خانه‌هاشان منتظر نشسته بودند، عده‌ای بی‌خودی راه افتادند، رفتند تو راسه و زن‌ها تا غروب دستهاشان سایبان چشم بود. به در خانه فانوس نگاه می‌کردند، نه، نه، هنوز هیچ خبری نشده بود که تو راسه بودیم، هنوز از خانه بیرون نیامده بودند... درشان بسته بود، بی‌حرف، بسته بود.»

آفتاب که بر کوه می‌نشیند با فریادهای بی‌صدای او در هوا و ابرهای سیاه و دلگیری که هیچ بادی آنها را پراکنده نمی‌ساخت، شش برادرون می‌آیند با فانوس زرد و تکیده.

«ای روزگار! مفت نمی‌افرزی، ها... پسین تنگ بود که برگشتیم، همه پیر شده بودیم. تو صورت هر کس نگاه می‌کردی نمی‌دیدت، هیچ صدایی نبود، انگار مسیله، تنها می‌رفتیم. بی‌صدا... اما از پشت کوه صدا می‌آمد، انگار سینه زنی را می‌بریدند، انگار دست می‌کردند تو حدقه چشماش با هر جیغی تو خودمان می‌چپیدیم، خودمان را می‌کشیدیم به طرف آبادی، سر دو راهی که رسیدیم خالو...»

خالو نفس بلندی می‌کشد، روی پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشسته است. چشمان لیمویی‌اش نمناک است، دستش را مردد و افسرده در هوا تکان می‌دهد و صدایش ترسیده و خش‌دار می‌لرزد:

«دیدیم گرد و غبار است، همه سرها برگشت طرف صحرا، ترسیده بودیم. حالا اگر او می‌فهمید؟ گرد و غبار که نزدیک شد بزها را دیدیم که یک راست می‌آمدند طرف آبادی، انگار کسی، گرگی دنبالشان کرده بود، می‌دویدند طرف ما، هیچکس باور نمی‌کرد، او نبود، نبودش و بزها سرشان را خم کرده بودند و یک راست می‌آمدند. یک دفعه همه در رفتند، می‌دویدیم طرف آبادی و پشت سرمان صدای زنگوله‌ها و بع‌بع بزها و جیغ‌های فانوس. تا خود آبادی دویدیم. صدای پایشان را می‌شنیدیم که می‌دوند، به آبادی که رسیدیم هر کس خودش را در خانه‌ای انداخت و در را چفت کرد، خیلی‌ها عوضی تو خانه دیگران رفتند... و بزها خالو... خدا لعنتشان کند، تا صبح با پا و پوزه‌هاشان به در می‌زدند، تنها کسی که جرأت کرد و بزش را کشت نی‌زن بود، آدم که خالو بی‌زاد و رود باشد، جرأتش هم بیشتر می‌شود. بعدش مردم رفتند، التماس کردند که بقیه را هم بکشد، هیچکس نمی‌توانست تو چشم بزها نگاه کند، هیچکس، می‌ترسیدیم مرگ و میر بیافتد تو خانه‌هامان، نگاه نگاه بز نبود، انگار او بود که حرف می‌زد، که می‌خواست آدم را با خودش ببرد.»

نی‌زن دستی به ریش انبوه و سفیدش می‌کشید، پاهای قهوه‌ای و باریکش را دراز می‌کند. ابروهایش را بالا می‌اندازد، چانه‌اش می‌لرزد.

«می‌خواستم راحت شوم، انگار اهل اونا پخش شده بود تو آبادی، بز من از همه بدتر. دلخور سیخ می‌شد تو چشم‌هام. می‌دانستم خودش یادش داده... می‌دانستم که می‌خواد همه آبادی را دق مرگ کند، نمی‌توانستم ببینم که آدم‌های آبادی با دست خودشان همدیگر را تکه تکه کنند، نمی‌خواستم کسی جلوی چشمم پرپر بزند... گفتم می‌کشمت تا بیاد و راحتم کند... همینجور که سرش را می‌بریدم التماس می‌کردم، گفتم، به او بگو، بگو که بالاخره باید راحتم کنی، بگو، بگو چه می‌خواهی از آبادی، چه می‌خواهی از ما؟ اگر، اگر ترس از خدا نبود، خودم را می‌کشتم، با همان بزها می‌کشتم، نه، چه کار می‌توانستم بکنم؟ گفتم اهل اوناست. آمده ببردش و بردش. همه اینها بهانه بود، اگر فانوس برادر هم نداشت یکجور دیگر می‌بردش. آخر کاری نمی‌شد بکنی که پشیمان باشم. چه کسی زورش به اهل اونا می‌رسد؟ یاغی؟ دولتی‌ها همه همینطورند. اگر اهل اونا را با چشم خودشان هم ببینند باور نمی‌کنند...»

پاسگاه آبادی گوشه میدان و روبروی دو درخت کهنسال گل ابریشم، با گچکاری تمیز و یک دست و پرچم سه رنگ بر فراز بامش و عکسی با ستاره‌های جوراجور بر شانه‌ها.

مردی با سبیل‌های تاب داده و سیاه و ردیف دندان‌هایش و چشمان ریز و منتظر با جثه سنگینی که در تنها صندلی آبادی سنگر گرفته است.

«این ناله‌ها؟ خوب، بدجور بود، مأموریت که به من دادند، گفتم اقلاً قاچاقی می‌شود، چیز رد و بدل می‌شود... خوب، بالاخره یکجوری به مملکت خدمت می‌کنیم غربت هم ای... باهاش می‌سازیم اما تا یک ماه اینجا سر نداشتم، کی خوابش می‌برد؟ آخرش دست به دامن دهاتی‌ها شدم. جوان‌ها، که هیچ، اونا خیال می‌کردند همه دنیا همینطوره پدرم درآمد تا فهمیدند جاهای دیگر اینطور نیست. خوب مگر دهاتی کجا را دیده... آره، بعدش، حضور انورتان که عرض شود پیرمردها گفتند. حتماً بوده، صد درصد بوده. به شرفم قسم، آن موقع امنیه می‌کشتند و می‌زدند به کوه. فکسنو هم که برایشان جای امنی بوده، دولتی‌ها جرأت نداشتند از جنگل رد شوند. این طرفش هم این کوه‌ها... تازه حالاش هم کمتر کسی می‌آید اینجور جاها. همه که خطر نمی‌کنند... آره... حتماً حتماً بوده، آن موقع مثل حالا نبود که، هر کی هر کی بوده. چه جایی بهتر از اینجا برای یک یاغی؟ و چه بهتر که خیال کنند لاله... اینجوری مجبور نبوده حرف بزند... یاغی با اصل و نسبی هم بوده، آهش همه را گرفته. ها؟ مگر یاغی‌ها دل ندارند؟ خوب آنها هم آدم‌اند. دختر به آن قشنگی من هم بودم عاشقش می‌شدم با آن چیزهایی که تعریف می‌کنند... اما این زن... خوب یه جوری باید استخوانهاش دفن بشود.»

سرگروهبان نوک سبیلش را تاب می‌دهد، زبانش را دور لبان خشک شده‌اش می‌گرداند، نگاه ریزش را به دوردست می‌دوزد:

«روزی که آمدیم، مانده بودیم که پاسگاه را کجا بسازیم، یه تکه زمین بود نزدیک خانه فانوس، گفتم از دیوارهای خراب شده آن خانه سنگ آوردند. اما خدمت حضرتعالی که عرض شود، یه سنگ به این کوچکی آنقدر سنگین بود که دو سه تا سرباز تا غروب می‌کشیدنش تا دو متر جابجاش کنند و سربازها! پناه بر خدا، سرشان تو هوا بود، انگار پی چیزی می‌گشتند. خبردار مبردار بر باد رفته بود، به خداوندی خدا، اگر یک روز دیگر ادامه می‌دادم همه یاغی می‌شدند و می‌زدند به کوه، دست آخر از خیرش گذشتم.»

«خالو یه تکه زمین خان به آنها داد. سنگ و مصالح هم داد.»

«خان؟ زنده است؟»

«ها، سال به سال پوست می‌اندازه. خیلی وقت است که دیگر کسی او را ندیده، تفنگچی‌هایش می‌آیند و می‌روند. آن روز؟ هیچی، هیچی نمی‌شنید، چهار روز که مردم سر زمین نرفتند تفنگچی‌هایش را تو آبادی انداخت. آنها با قنداق تفنگ تو سینه زن‌ها می‌زدند و داد می‌زدند، «بی‌ناموس‌ها حرف بزنین» خان گفته بود توهم کردین، هیچ صدایی نیست. تفنگچی‌ها می‌گفتند اصلاً نه فانوسی بوده و نه کسی، می‌گفتند همه‌اش زیر سر زنهاست که قصه می‌سازند تا آینه به دست تو آبادی بچرخند و گریه کنند.»

زیتون به پیش‌های کپر تکیه داده است. بادی که از شمال می‌آید با پیش‌ها بازی می‌کند و نی قلیان همانطور گوشه لبش مانده است. چشمانش را هراسان گشاد می‌کند. ستازه سبز پیشانیش ناپدید می‌شود. دو دستش را محکم به گونه‌های پلاسیده و فرو رفته‌اش می‌زند.

«عزیز جونی، نبوده؟ پناه بر خدا! هر دوتاشان بودند. خودم دیدمشان، آینه‌ها هم نشان دادند. آینه‌ها.»

اشک توی چشمانش می‌لغزد. شانه‌های استخوانیش تکان می‌خورد.

«نه، هیچکس سر زمین نرفت، کسی دل و دماغ نداشت دیگر. زن‌ها آینه به دست نشسته بودند و یا تو کوچه‌ها با چشم‌های پف کرده و موهای پریشان می‌گشتند، روز چهارم تفنگچی‌ها آینه را شکستند و پیرمردها که عاقل‌تر بودند خرده‌ریزه‌ها را جمع کردند و دور از آبادی بردند... بعدها دیگر همه از آینه می‌ترسیدیم. سه تا از زن‌ها که آینه‌هاشان را قایم کرده بودند آنقدر گریه کردند که تمام شدند.»

از خانه فانوس دور از آبادی چیزی نمانده است. سنگ‌های رمبیده و ساییده شده، تخته پاره‌های ریش ریش و لولاهای زنگ زده و مارمولک‌های کوچک و سبز رنگ که انگار لابه‌لای سنگ‌ها قایم باشک بازی می‌کنند. کله‌های پوک شده بزها که موریانه در حدقه چشمانشان خانه کرده و لته‌های پاره و پوسیده، سنگ‌ریزه‌هایی که انگار دست آدمیزاد عمداً آنها را تکه تکه کرده باشد زیر پا غژغژ می‌کنند، به طرف خانه که می‌روی می‌لغزی سُر می‌خوری، انگار روی باد راه می‌روی و تا برسی به تنها اطاق سالم مانده از دست باد و باران، خالو خودش را عقب می‌کشد.

«دست نزن.»

در با اشاره دستی روی پاشنه می‌چرخد و اطاق انگار تازه از زیر دست زنی بیرون آمده باشد برق می‌زند. منقل آتش روشن است و صدای جوشیدن کتری به ناله زنی می‌ماند. رختخواب‌ها مرتب گوشه‌ای جمع شده‌اند و روی دیوار داسی آویزان است. براق و نو با لبه کج شده و خونی. یک دسته موی بلند با تارهای طلایی روبروی آینه‌ای که در پنجره بسته شده نشسته است و خودش را شانه می‌کند. روی آینه را غباری خاکستری پوشانده است. تا انگشتی بر آینه بکشی، فانوس با موج دلبرانه شلیته لیمویی و برگ‌های سبز زیتون بی‌خیال لابه‌لای گندم‌ها می‌گردد، بی‌اعتنا و پروانه‌وار، و جایی دورتر کپه کپه زنان آبادی پای دسته‌های گندم نشسته‌اند. فانوس می‌خندد انگار تارهای عنکبوتی خنده‌هایش را کدر کرده است. تا تو را می‌بیند، می‌ایستد روبرویت و اشاره می‌کند به راسه، راسه‌ای که به کوه می‌رود. سفید و براق و آدم‌هایی مردد و منتظر در خود چپیده با دست‌هایی سایبان چشم. دو تا دست جوان و ترسیده و طرف تو و به سوی آدم‌هایی که در انتظار حرکتی سنگ شده‌اند کشیده می‌شود.

«می‌خواهی بدانی... چه شد؟»

اشاره می‌کند به دره، دره سیاه و گود با شش مرد عبوس یک‌شکل و یک‌قد و شش داس منتظر و تبری که آخرینِ آنها بر دوش می‌کشد. فانوس به کندی می‌رود. سکندری می‌خورد، خارها پایش را ریش ریش می‌کنند و صدای بمی در اطاق می‌پیچد.

«همین جا خوبه.»

صدای خش خش مچ دست و داس، می‌گریزد با مچ‌های خونی و گوشتی که دهان باز کرده است. داس زیر سینه فانوس برگ‌های زیتون جدا می‌شوند، نوک داس گوشه چشمانش، داس‌های دیگر در کار رانهای بچه‌سال فانوسند، فانوس بی‌صداست و تبر آهسته، آهسته پایین می‌آید و بالا می‌رود. استخوان‌های پا، گردن و آخر محکم روی جمجمه... فانوس ساکت است.

چشمان فانوس روی خاک، تن لهیده‌اش را نگاه می‌کند. شش داس و شش دست. سینه فانوس را می‌شکافند. صدای تپیدن دلی تمام دره را پر می‌کند. دست‌ها توده خونی را شیار شیار می‌کنند و پرت می‌کنند آنجا روی شاخه‌های کُنار... فریادهای فانوس...

زنی مات با چشمان سیاه و گونه‌های به شبنم نشسته فریاد می‌زند. فانوس در اطاق مضطرب می‌گردد، پایت را که کج می‌کنی به صد گریز، فانوس در آینه ایستاده است با گونه‌های به شبنم نشسته و چشمان سیاه. بیرون باد می‌آید. خالو زیر بازویت را می‌گیرد.

«گفتم که نرو، تمام موهایت سفید شده.»

«آنجا آینه‌ای بود.»

می‌ایستد با چشمانی گرد شده و چین‌های دور لب که می‌پرند. صدای خسته‌اش از پنجاه سال پیش می‌آید:

«محض خدا خالو، به هیچکس نگو، دوباره یادشان میاد، به هیچ زنی نگو که چه دیدی... نگو... به من هم نگو.»

صدای خالو شکسته است مثل صدای مادر وقتی که تو را فانوس می‌نامید. وقتی که هراسان آینه‌ای را که خریده بودی، بی‌آنکه نگاه کند به دریا انداخت. صدای خالو شبیه صدای مادر است وقتی که می‌گفت: برو برو، تا ببینی با او چه کردند، با تو چه کردند و با همه ما.

«تو نباید می‌آمدی، برو، برو برگرد خانه‌تان.»

«چه فایده خالو، شهر پر از آینه است.»

«باشد، باید بروی، اینجا دیگر چیزی نمانده که بدانی.»

«برادرا، برادرا چه شدند؟»

«در رفتند، بعد از یک هفته. دست نداشتند، داس بود، می‌پیچیدند تو پارچه که کسی نبیند. اما همیشه پارچه خونی بود، همیشه. نه، نمی‌دانم کجا، شاید دوبی، شاید قطر، و شاید هم رفتند تو غار... خدا عالم.»

«پشت کوه‌ها چی، تو دره؟»

زیتون نشسته است. نی قلیان زیر لبش، با شانه‌های استخوانی و تیز و دست‌های باریک و بلند. سرفه می‌کند. چشمان بی‌مژه‌اش را به تو می‌دوزد:

«جوان که بودم رفتم. رفتم که شاید خاکش کنم، دره و دامنه کوه نی‌زار بود و پر از طاووس‌های زرد، طاووس‌های زرد.»

پی‌نوشت:

۱- راسه: جاده

۲- خالو: دائی

۳- جت‌زاده: شتربان

۴- مسیله: بیابان

۵- خورشابی: یکی از بخش‌های بوشهر

۶- پیش: شاخه‌های خشک شده نخل

مردی کف خیابان

علی پاینده

حدود ده شب بود که آن مرد را دیدم. دوید وسط خیابان. هر دو دستش را بالا گرفته بود و تکان می‌داد. ترسیدم. دنده عقب گرفتم و رفتم سمت خیابان اصلی. مرد در حالی که داد می‌زد و دستانش را تکان می داد دوید سمت ماشینم. دنده عقب رفتم توی خیابان اصلی. دوان دوان به من نزدیک می شد. ایستادم. دکمه ی جلوی ماشین را زدم که درها از داخل بسته شوند. شیشه را تا نیمه کشیدم پایین. فریاد زنان رسید. گفتم: چیه آقا، چی شده؟

مردِ جوانِ سبزه رویی بود با تیشرت روشن. به شدت هراسان بود. داد زد: ماشینمو دزدیدن. یه مسافر زده بودم برا باغشهرا. بهم چاقو زدن و ماشینمو دزدیدن.

دقت کردم کنار یکی از بازوهایش زخم بود. به نظر جای تیزی می آمد. خون‌آلود. به سمت راست نگاه کرد. گفت: این باغشهرا از اون سمت خروجی داره؟ این ماشین من نیست داره میره بیرون؟

دنباله ی نگاهش را دنبال کردم. چراغ های ماشینی به سرعت از آن سمت در حال خروج بود. داد زد: بریم دنبالش. بریم دنبالش.

داد زدم: نه آقا چی چی رو بریم دنبالش! مگه من پلیسم!

لحظه ای مردد نگاهم کرد. داد زد: زنگ بزن صد و ده. زنگ بزن صد و ده.

این بار من لحظه ای مردد نگاه موبایلم کردم. سرانجام موبایلم را برداشتم و شماره گرفتم. گفت: اپراتور شماره ۱۵۴. لطفاً بفرمایید.

صدای آن سمت هم مرد جوانی بود. گفت: پلیس صد و ده بفرمایید.

گفتم: آقا ما داشتیم می رفتیم خونه. یه آقایی کف خیابون جلومونو گرفته. میگه ماشینمو دزد زده. باغشهرهای روبروی بیمارستان پیوند اعضاء، خیابان مینا. فرعی اولی نه دومی.

اپراتور آن سمت کمی مِن و مِن کرد. قبلاً هم برایم پیش آمده بود که... آن‌ها صبر می کنند تا از وقوع جرم مطمئن شوند. گویا تماس های غیر ضروری زیاد دارند و نیرو کم. صدای داد و فریادهای مردِ جوان از بیرون ماشینم می آمد. به نظرم اپراتور هم صدایش را شنید. گفت: گوشی رو بدید دستش.

داد زدم: نه آقا من گوشیمو نمی دم دستش. من اصلاً ایشونو نمی‌شناسم.

اپراتور کمی فکر کرد. گفت: شماره ماشین چنده؟

سرم را رو به مرد جوان خم کردم و گفتم: شماره ماشینت چنده؟

نا اُمید هر دو دستش را از دو سمت دراز کرد و به سمت بالا برد. گفتم: شماره ماشینتم نمی دونی؟

نااُمید گفت: همه ی وسایلام تو ماشینم بوده. همه رو برد.

گفتم: شماره ماشینت باید حفظت باشه.

نااُمید نگاهم کرد.

پشت گوشی موبایل گفتم: آقا شماره ماشینش حفظش نیست.

به نظرم اپراتور آن سمت هم مثل من گیج شده بود. گفتم: آقا یه ماشین گشتی براش بفرست. بیاد اینجا ببینه چه خبره.

اپراتور گفت: دوباره آدرستونو بدین.

لحظه ای حواسم رفت سمت مرد. رو به دیگر ماشین هایی که رد می شدند دست تکان می داد و داد می زد. کسی متوقف نمی شد. به اپراتور گفتم: همایون شهر، باغشهرهای روبروی بیمارستان پیوند اعضا، کوچه اولی نه دومی. ما سر کوچه دومی وایسادیم. فکر کنم اسمش مینا باشه. اولی مریمه، دومی مینا.

مرد دوباره آمد سمت ماشینم. فریاد زد: چی شد؟

مردد نگاهش کردم. گفت: موبایلتو بده من، من خودم باهاش صحبت کنم.

داد زدم: نه آقا اصلاً تو کی هستی؟ من اصلاً شما رو نمی‌شناسم.

داد زد: زنگ بزن مصطفی. زنگ بزن مصطفی.

گفتم: مصطفی دیگه کیه؟

گفت: مصطفی داداشمه.

تماس با ۱۱۰ را قطع کردم. گفتم: شمارش چنده؟

شماره را گفت و من گرفتم. مردی که از صدایش معلوم بود مسن تر است گوشی را برداشت. رو به مرد جوان داد زدم: فاملیت چیه؟

گفت: زمانی.

پشت گوشی گفتم: آقای زمانی؟

گفت: بله بفرمایید.

گفتم: داداشت کف خیابونه. گویا ماشینشو دزد زده.

آن سمت خط هراسان گفت: چی چی شده؟

گفتم: داداشت تو همایون شهر روبروی پیوند اعضا...

مرد جوان پرید وسط حرفم. گفت: بلد نیست، این ورا رو بلد نیست. بده من باهاش صحبت کنم. بده من باهاش صحبت کنم.

گویی آن سمت خط هم صدایش را شنید. او هم گفت: بدید باهاش صحبت کنم. بدید با برادرم صحبت کنم.

داد زدم: نه آقا نمیشه. اصلاً شماها کی هستین؟!

نور چراغ ماشینی از آینه ی جلو اُفتاده بود در چشمم. به پشت سرم نگاه کردم. ماشین قرمز رنگی پشت سرم متوقف شده بود. مرد جوان نااُمید کنار ماشینم ایستاده بود. لحظه ای بعد جلو آمد. مشخص بود سعی می کند در ماشین را باز کند. اما من در را از داخل قفل کرده بودم. گفتم: من هم به داداشت زنگ زدم، هم به صد و ده. دیگه کاری از دست من برنمیاد. خداحافظ.

گازش را گرفتم و رفتم. از همان ورودی ای که چند دقیقه قبل نور ماشین دیگری که مرد جوان می گفت ماشین من است خارج شده بود رفتم داخل. و از چند کوچه بالاتر راه کج کردم سمت باغشهرم. موبایلم زنگ زد. همان شماره‌ای بود که مرد داده بود. برداشتم. گفت: آقا داداش من کجاست؟ چی شده؟ بدید باهاش صحبت کنم.

گفتم: من از اونجا اومدم بیرون. همایون شهر، باغ شهرها، روبروی پیوند اعضا، خیابان مینا. خیابان دومیه. برو اونجا دنبالش.

قطع کردم. شماره را گذاشتم روی رَدِ تماس. به باغشهرم که رسیدم، چند بار اطراف را نگاه کردم. با احتیاط کامل درها را باز کردم و وارد شدم. هنوز وارد ساختمان نشده بودم که موبایلم دوباره زنگ زد. برداشتم. گفت: آقا شما زنگ زده بودید به صد و ده.

گفتم: آقا شما کی هستی؟ شما کلانتری هستی؟

تأیید کرد. گفتم: آقا حقیقتش من داشتم می رفتم خونه، یه آقایی کف خیابون داد می زد جلو ماشینا رو می گرفت می گفت ماشینمو دزد زد. منم نه شاهد چیزی بودم، نه خودم با چشمام سرقتی چیزی دیدم.

آن سمت خط گفت: یعنی ماشین شمارو ندزدیدن؟

گفتم: نه آقا، کجا ماشین منو دزدیدن. من اول که ترسیدم، گفتم نکنه برا خودم نقشه ای چیزی داشته باشن، بعدشم زنگ زدم به صد و ده. داخل ماشینم راش ندادم.

گفت: شما الان کجایی؟

گفتم: من اومدم خونه.

قطع کرد. نشستم روی مبل. موبایل به دست مدت ها فکر کردم. از باغ خارج شدم و یک بار دیگر اطراف را چک کردم. دوباره وارد شدم و روی مبل نشستم. گوشی را برداشتم و آخرین شماره را گرفتم. آن سمت خط گوشی را برداشت. گفتم: آقا اگه لازمه جایی بیایم تا بیایم.

گفت: نه آقا لازم نیست.

گفتم: آقا یه وقت برا خود ما دردسر نشه؟

گفت: نه آقا مشکلی نیست. به بچه ها زنگ زدم طرف رفته کلانتری. ممنون که زنگ زدی.

قطع کرد. مدت ها توی فکر بودم که فردا صبح چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟ اگر از دادگاه یا کلانتری مرا هم بخواهند چه؟! اگر طرف دستش به جایی بند نباشد و اصلاً همه چیز را بیاندازد گردن خودم چه؟! اصلاً اگر سرقتی در کار نباشد و همه اش حقه باشد و اصلاً طرف نقشه ای برای خودم داشته باشد چه؟! جریان آن ماشین قرمز رنگ که پشت سرم ایستاده بود چه بود؟! برای کمک ایستاده بود یا همدست طرف بود؟! چرا طرف می خواست در ماشین مرا باز کند؟! به شدت پشیمان بودم که چرا اصلاً ایستاده ام و چرا اصلاً زنگ زده ام به صد و ده. حالا شماره ام همه جا ثبت بود.

فکرهای واقعاً عذاب آور می آمدند توی سرم و می رفتند. نزدیکی های صبح بود که سرانجام... خوابم برد.